هر سحر هر لحظه هر دم هر زمان هر بامداد
زلف رنگین خال رنگین خط رنگین کرده‌اند

همچون گل و چون بلبل چمن بطوق آوازه رنگین
دست رنگین پای رنگین چهره رنگین کرده‌اند

چون صبا در بوستان هر جا گلی کرده‌اند
رنگین [illegible] جامه رنگین کرده‌اند

از بهار حسن خوبان بوی رنگین کرده‌اند
تا ز رنگین عشوه رنگین غمزه رنگین کرده‌اند

۱۵۲

هر شب که شنید بی سکین — شد چشمه ها هر آتش کین

در نفس چنین که دارم امروز — یا رب چه کنم چه سازم امروز

از چرخ کبود چون نگریم — دود و اشک ریز چون نگریم

تا کردن خود گذشت در خون — لیلی تو بود در لباس گلگون

لیلی چو ز گریه غرق خون گشت — از قیس چگویمت که چون گشت

چون قیس بسوی مکتب آمد — جانش ز فراق بر لب آمد

کامروز چه قصه شد که لیلی — اصلا بسبق نکرد میلی

این بنده بقید مکتب افتاد — وان سرو روان نشسته آزاد

میگفت نوای وای لیلی — لیلی و هزار وای و ویلی

لیلی میگفت و ناله میکرد — خود را باجل حواله میکرد

دل خسته و جان رسیده بر لب — بگشاد زبان باهل مکتب

کای مکتبیان اگر توانید — یاسین پی مرگ من بخوانید

در فاتحه فتح من بجوئید — تکبیر و دعای من بگوئید

از تخته نوح بود یا شاد — کان نوح ز تخته یاد میداد

میکشت هزار بار / بر چشمه گنبد ... باران

بگذاشت دوات و لب فرو بست / بر دفتر و قلم ولیکن بشکست

بنوشت ولی دست من بجاست / بر من پس ازین قلم رواست

از آتش سینه شعله افروخت / لوح و قلم و صحیفه را سوخت

خاکستر آن بفرق خود ریخت / دیوانه شد و ز خلق بگریخت

خلق از پیش اضطراب کردند / مجنون مجنون خطاب کردند

چون شد ز جنون عشق مفتون / مجنون لقبش نهاد گردون

از دایره خرد برون شد / سر حلقهٔ مجمع جنون شد

در سلسلهٔ جنون در آمد / مجنون شد و نام او برآمد

ما نیز کنیم اهتمامی / شاید که برآوریم نامی

مجنون چو فسانهٔ جهان شد / آن راز نهفته داستان شد

گفتند بلند هر کس آن راز / زان راز پدر شنید آواز

بشنفت

نشست بهوای گوش فرزند ‏ در رشته کشید گوهر پند
کای مردم چشم نور دیده ‏ این چشم بدت چرا رسیده
لایق بتو ناز و سرفرازیست ‏ هیهات چه وقت عشقبازیست
نازم بقدت که سرو نازی ‏ چندین چه مقید نیازی
تا چند ز دیده خون فشانی ‏ خود را و مرا بخون نشانی 1514
جانی و غم تو هست جانکاه ‏ مردم ز غم تو آه صد آه
هنگام فتاده یکه و پیرست ‏ دریاب که وقت دستگیرست
بیرایه سرم مکن مشوش ‏ در سینه من مفکن آتش
خاشاک ضعیف را چه سوزی ‏ سیدات گزین چه بر فروزی
گفتم که بود قسیری من ‏ آید ز تو دستگیری من
نی آنکه بمن رسد شکستت ‏ پامال شود سرم ز دستت
گفتم که چو شمع من بمیرد ‏ از شعله تو نور گیرد
نی آنکه چو شعله بر فروزی ‏ چون شمع ز آتشم بسوزی
ای جان پدر ز روشن اینها ‏ بر جان پدر جفاست اینها

[illegible]

غم روزی مخور تا روز ماند — که خود روزی رسان روزی رساند

درین سیلاب غم کز ما بدر برد — پسر چون زنده ماند چون پدر مرد

کسی کو خون هندوی بریزد — چو دارد ... بدان خون بر نخیزد

۱۰۴ چو فرزند تو با این ترک تازی — که هندوی پدر کش را نوازی

بزن تیری بدین چرخ کمان پشت — که چندین نسل بر نسل تو کشت

فلک را تا کمان بی زه نگردد — شکار از سگ دری دهر به نگردد

گوزنی را که ره بر شیر دارد — گیاه در زیر پی شمشیر دارد

تو ایمن چون نشی زین ماند چون آسمان — که داری پای در پس جاه در پیش

مباش ایمن که این دریای خاموش — نگردد دست آدمی خوردن فراموش

کدامی را ببینی در ربیعی — کدان رقعه بیرون آید معمر

جهان آن به که دانا تلخ گیرد — که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کز زندگی با درد داغست — بوقت مرگ خندان چون چراغست

سزا انی کو چنین بر سر فرو سند — چو گل کز دان زبان را دست بوسند

چو نامد در جهان پاینده چیزی — همه ملک جهان نرزد بتیزی

ره آورد عدم شد گوشه اندک — سرشت خاص آمد گوهر پاک